

۱۲ بهمن (۸ ربیع الاول)

شهادت امام حسن عسکری (ع)

دستور دادند تا می‌توانند حضرت را شکنجه کنند. زندان سرد و تاریک بود. دو زندان بان شب و روز به قصد شکنجه امام می‌آمدند؛ اما دست‌هایشان می‌لرزید و نمی‌توانستند کاری انجام دهند. خلیفه عصبانی شد. علتش را پرسیدند. زندان‌بان‌ها گفتند: «چطور می‌توانیم کسی را آزار دهیم که هر روز روزه است. شب تا صبح را به عبادت خدا می‌پردازد و با هیچ کس سخن نمی‌گوید. هنگامی که نگاه نافذش را بر ما می‌افکند، تمام قدرت خویش را از دست می‌دهیم و غرق در عظمت او می‌شویم. ما در برابر او تسلیم هستیم.»



۱۳ بهمن (۹ ربیع الاول)

آغاز امامت امام زمان (ع)

جمعی از شیعیان دور هم نشسته بودند. پسر ابی‌غانم قزوینی به آن‌ها رسید. کنارشان نشست و گفت: «امام حسن عسکری در حالی که فرزندی نداشت، درگذشت. پس جانشینی ندارد.» هر کس حرفی می‌زد اما هیچ کدام آن‌ها از حقیقت خبر نداشتند. یکی از نواب، نامه‌ای به امام زمان (ع) نوشت و مشکل را مطرح کرد. حضرت چنین پاسخ دادند: «... از این جهت غمگین شدم، ولی نه برای خودم بلکه برای شما و ناراحت شدم البته برای خود شما نه برای ما. زیرا خداوند متعال با ماست و ما به جز ذات مقدس وی به چیزی نیاز نداریم و حق همه جا با ماست... وصایا و علم آن حضرت در نزد ماست که جانشین و ادامه دهنده راه او هستیم. هر کس که در امر امامت با ما منازعه کند، ستمگر و گناهکار است و هر که این مقام را ادعا کند، کافر است...»



۱۸ بهمن

وفات آیت‌الله کوهستانی

مرد، مشکلات فراوانی داشت. راه می‌رفت و فکر می‌کرد و در دل می‌گفت: «آخر وجود من چه خاصیتی دارد؟ من که نه بنده خالص خدا هستم و نه آن‌که می‌توانم به درستی خدمتی به دیگران بکنم. آینده روشنی هم ندارم. اصلاً چرا در جوانی از دنیا نروم تا کمتر گناه کرده باشم...» نزد شیخ محمد آمد. سلام کرد و چیزی نگفت. حاج آقا نگاهی به چهره نوجوان کرد و گفت: «خود این ناراحتی و غصه‌ها برای پرورش روح است. حکمت خدا را کسی نمی‌داند. عده‌ای در جوانی می‌میرند و برخی در پیری. یکی از الطاف الهی این است که مرگ را در پیری برای انسان قرار داده، اگرچه انسان خیلی اهل عمل هم نباشد باز آن ضعف پیری و شکستگی ایام کهولت، موجب می‌گردد که خداوند ترحم بیش‌تری به انسان داشته باشد...»



۱۹ بهمن

روز نیروی هوایی ارتش

هنوز پیروزی انقلاب به نتیجه کامل نرسیده بود. هنوز ساواک، خیلی‌ها را دستگیر می‌کرد و شکنجه می‌داد. هنوز ریشه ظلم شاه برجیده نشده بود. مردم تظاهرات می‌کردند و دست از مبارزه برنمی‌داشتند. نظامیان نیروی هوایی به مدرسه رفاه آمدند. نزد امام رفتند و با او بیعت کردند. رژه شجاعانه آن‌ها به یاد خیلی‌ها ماند. امام نیز در جمع آن‌ها سخنرانی کرد: «کاری که شما عزیزان در روز ۱۹ بهمن انجام دادید، از حیث معنویت بزرگ‌ترین کارها و با ارزش‌های دنیایی هم بزرگ‌ترین ارزش‌ها بود...»



۲۱ بهمن (۱۷ ربیع الاول)

میلاد امام صادق (ع)

مرد تصمیم داشت نیکی به والدینش را قطع کند. نزد حضرت آمد و از وضع خویش گله کرد و گفت: «والدینم در راه حق نیستند و اعمال درستی ندارند.» امام نگاهش کرد و فرمود: «به آن‌ها نیکی کن، همان‌گونه که مسلمانان دوستدار ما را نیکی می‌کنی.»

۲۲ بهمن

پیروزی انقلاب اسلامی

بعد از سال‌ها تبعید می‌خواست به وطن بازگردد. گفته بودند: «خیابان‌ها را چراغانی می‌کنیم. سراسر فرودگاه را فرش می‌کنیم. تمام شهر را آذین می‌بندیم و...» خبر به امام خمینی (ره) رسید. چروک به پیشانی‌اش افتاد. گفت: «به آقایان بگویید این کارها لازم نیست. مگر می‌خواهد کوروش وارد ایران شود؟ یک طلبه از کشور خارج شده بوده و اکنون قرار است که برگردد. همین!» مانده بودند به مردی چنین بزرگ چه بگویند. دل‌شان می‌خواست روحی آرام چون او داشته باشند.

۲۵ بهمن

فتوای تاریخی امام خمینی (ره) علیه سلمان رشدی

بسمه تعالی

انا لله و انا الیه راجعون

به اطلاع مسلمانان غیور سراسر جهان می‌رسانم، مؤلف کتاب آیات شیطانی - که علیه اسلام و پیامبر و قرآن، تنظیم و چاپ و منتشر شده است - همچنین ناشرین مطلع از محتوای آن، محکوم به اعدام می‌باشند. از مسلمانان غیور می‌خواهم تا در هر نقطه‌ای که آنان را یافتند، سریعاً آن‌ها را اعدام نمایند تا دیگر کسی جرأت نکند به مقدسات مسلمین توهین نماید و هر کس در این راه کشته شود، شهید است این‌شاءالله. ضمناً اگر کسی دسترسی به مؤلف کتاب دارد ولی خود قدرت اعدام آن را ندارد، او را به مردم معرفی نماید تا به جزای اعمالش برسد.»

بارها مخفی شد... غافل از آن که از همان لحظه که امام حکم داد، رشدی میان همه مسلمانان اعدام شده و مرده بود.

۲۷ بهمن

ورود حضرت معصومه (ع) به قم

جمعی از شیعیان به مدینه آمده بودند تا پاسخ سئوال‌های خود را از امام کاظم (ع) بگیرند. به در خانه حضرت رسیدند. دختر کوچکش به آن‌ها گفت: «ایشان مسافرت هستند.» پرسش‌هایشان را نوشتند و به او دادند تا بعد از مدتی برای دریافتش بیایند. فکر می‌کردند مثل همیشه حضرت از سفر برمی‌گردد و پاسخ سئوال‌های آن‌ها را می‌دهد. بار دیگر که در خانه امام کاظم (ع) آمدند، هنوز از سفر برنگشته بود؛ اما دخترش پاسخ سئوال‌ها را نوشته بود. با تعجب کاغذ را گرفتند و به سوی شهر خود حرکت کردند. «آخر چطور ممکن است دختری کوچک، پاسخ چنین سئوالاتی مشکل را بداند...» پاسخ‌ها را نگاه می‌کردند و گرم صحبت بودند که در راه به حضرت برخوردند. ماجرا را برای او تعریف کردند. پاسخ‌ها را نگریست. اشک در چشم‌هایش جمع شد و فرمود: «تمامی‌اش را به درستی پاسخ گفته. فداها ابوها! فداها ابوها! فداها ابوها!»

